

تماس‌ها شروع شد. همه از او می‌پرسیدند: «اسم‌ناو محل خدمت جواد چیست؟» مرضیه خانم باتماس‌های متعدد دوستان و فامیل شک کرد که اتفاقی افتاده. در جاده می‌دید که دوستانش که در ماشین دیگری هستند، گریه می‌کنند. کم‌کم متوجه منظور اقوام از تماس‌ها شد. دنیا روی سرش آوار شد. اما اگر روبرو حبه اش را حفظ نمی‌کرد، چه کسی دخترانش را به مشهد می‌رساند؟ مرضیه به آن هاگفت پدران مردی قوی است؛ خودش رانجات می‌دهد.

مراقب امانتی‌هایت هستم

راهی پیش رو داشتند که از همیشه طولانی‌تر بود. همیشه باشوخی و خنده همراه جواد به مشهد می‌آمدند. اما این بار تمام راه نگرانی بود و اشک. مرضیه خانم در راه به آخرین هافکر می‌کرد؛ آخرین مکالمه‌ها، آخرین خرید، آخرین نگاه‌ها.

کمی مکث می‌کند. بعد تلفن همراهش را نشانم می‌دهد؛ آخرین پیام هایشان پراز محبت است.

او از آخرین مکالمه‌ای که داشتند، این‌طور برایمان روایت می‌کند: شماره خصوصی افتاد. جواب دادم. اما مرد غریبه‌ای گفت همسران به من سپرده حالتان را بپرسم. جواد می‌خواهد بداند کجا هستید. گفتم به او بگویید در یکی از روستاهای اطراف هستیم و اگر جنگ تمام نشود، راهی مشهد می‌شویم. به واسطه گفتم بگو نگران بچه‌ها نباش؛ مثل شیر بالای سرشان هستم.

اشک در چشمانش حلقه می‌زند و یاد لحظه‌ای می‌افتد که همسرش شنیده بود از تری به سمت ناومی آید. او می‌گوید: اگر شما بچه داشته باشید، در آن لحظه‌ها به چه فکر می‌کنید؟ حتماً بچه‌ها فرزندانتان. جواد هم حتماً به ستایش و ملیحه فکر می‌کرده.

با صدایی لرزان می‌گوید: دخترهایم امانت‌های پدرشان هستند. هر زمان به آن‌ها نگاه می‌کنم، جواد را می‌بینم. می‌دانم همیشه کنارم است.

این هم شربت شهادت

انگار آخرین بار همیشه به یادماندی است؛ آخرین مأموریت، آخرین خداحافظی، بار آخری که جواد به مأموریت رفت، نزدیک تولدش بود. مرضیه خانم تصمیم گرفت ادکلن مورد علاقه همسرش را به او هدیه بدهد. او می‌گوید: جشن کوچکی گرفتیم و هدیه‌اش را دادم. چه خوب شد که همان روز برایش زودتر از موعد تولد گرفتیم و کنارش بودیم. روزی که قرار بر رفتنش شد، هنگامی که وسایلش را داخل چمدان جمع می‌کرد، ادکلن را برنداشت. گفت آن را بعد از برگشت استفاده می‌کند. دو بار رفتنش به تعویق افتاد. به خانه برگشت. بار سوم که تماس گرفته و گفته بود عازم است، مرضیه خانم خندیده و در جوابش گفته بود که «این بار هم برمی‌گردد». اما او گفت: «این بار رفتنمان قطعی است.»

مرضیه خانم می‌گوید: بار آخر تا دم در رفت، برگشت و از دخترمان خواست یک لیوان آب بیاورد. نوشید و گفت «این هم شربت شهادت.»

چیزی در حال سوختن بود

بعد از رفتنش و شروع جنگ تحمیلی، مرضیه خانم به اتفاق دود خترش و دو خانواده دیگر از دوستانشان به خاطر شرایط جنگ تحمیلی، چند روزی به روستایی حوالی حاجی آباد رفتند. مرضیه خانم با وجود دلشوره، سعی می‌کرد به اطرافیان روحیه بدهد.

با ادامه جنگ تحمیلی سوم، روز سیزده اسفند، تصمیم گرفتند به مشهد بیایند. یک ساعت از حرکت نگذشته بود که مرضیه خانم بی‌اختیار شروع به گریه کرد؛ تصور می‌کردم به خاطر دوری از همسرم با وضعیت جنگی حالم این‌قدر منقلب شده است، اما دل‌م آرام نمی‌شد. در طول مسیر تلاش می‌کردم دخترانم اشک‌هایم را نبینند. ساعت ۲ یا ۳ ظهر بود که بچه‌ها گفتند دریا را نگاه کن؛ انگار چیزی سقوط کرده و در حال سوختن بود. دلهره‌ام شدیدتر شد. به اینترنت دسترسی نداشتیم و لحظه به لحظه نگرانی‌ام بیشتر می‌شد.

محرم اسرارم بود

آخرین عکس پسرش را که در مأموریت هند گرفته بود، محکم‌تر به سینه می‌چسباند. اشک‌هایش بی‌امان روی صورتش می‌غلطند. او از آخرین دیدارشان می‌گوید: دیداری که شش ماه قبل، به خاطر فوت مادر بزرگ، جواد را راهی مشهد کرد؛ دیداری که دیگر تکرار نشد.

زینت خانم می‌گوید: هر زمان که به مأموریت می‌رفت، تماس می‌گرفت. می‌دانستم وقتی روی گوشی ام شماره خصوصی می‌افتد، جواد است. بار آخر در داروخانه بودم که تماس گرفت. پرسید کجایی. وقتی گفتم آمده‌ام داروهای پدرت را بگیرم، گفت «من شرمندم که به بارخانه روی دوش افتاده.» خندیدم و گفتم «دو سال دیگر برمی‌گردد؛ آن موقع پدرت را تحویل می‌دهم که دیگر شرمند نباشی.»

شهید بهیودی به مادرش گفته بود از هند برایش ادویه خریده است. مادر با لبخندی تلخ می‌گوید: به همه می‌گفتم پسرم به فکر من است؛ از هند ادویه خوب برایم خریده؛ می‌خواهد برایم فلفل و زرد چوبه بیاورد.

صدایش میان اشک و بغض می‌لرزد و ادامه می‌دهد: جواد به فکرم بود. به درد دل‌هایم گوش می‌کرد. هر زمان از اه‌ل‌خانه ناراحت بودم، حرف‌هایم را گوش می‌کرد. اما یک بار هم نشده بود از دوری یا کارش گلابی‌کند.

قلبم آرام نمی‌گرفت

روزی که جنگ تحمیلی سوم شروع شد، از همان صبح دل‌مادر آرام نداشت. نه خبری رسیده بود، نه اتفاق خاصی رخ داده بود. اما دل‌مادر مثل پرنده‌ای که راه آسمان را گم کرده باشد، به سینه‌اش می‌کوبید. پشت فرمان، ناگهان گفت وگویی بی‌مقدمه در ذهنش شکل گرفت. صدای پسرش، ابوالفضل، را می‌شنید که به او می‌گفت «مادر، باید مراسمی در شأن برادرم بگیریم.» دلش بیشتر لرزید. دست بر سینه گذاشت، صلوات فرستاد و با خود گفت: چرا آرام نمی‌گیری؟ مگر قرار است چه شود؟

در همین لحظه از آرزوی شش‌ماه‌شکند ناوشکن دنا مورد اصابت قرار گرفته است. زینت خانم نمی‌داند از میدان امام حسین (ع) تا طاروق را چگونه راندگی کرده است. فقط با خودش تکرار می‌کرد: «حتماً اشتباه شده!»

اما خبر در ساعت‌های بعدنه تنها تکذیب نشد، بلکه ابعاد دیگری از مظلومیت سرنشینانش را مشخص کرد. دیداری که قرار بود بعد از آمدن جواد در ۱۳ نوروز تجدید شود، به قیامت افتاد.

همراه پسر خاله جواد

در تمام مدتی که مادر حرف می‌زند، مرضیه شایسته، همسر شهید بهیودی، کنار خاله‌اش نشسته است؛ گاهی او را آرام می‌کند و گاهی خودش در سکوت فرومی‌رود. مرضیه خانم جواد را با همان لباس سفید نیروی دریایی به یاد دارد. وقتی به کودکی‌اش برمی‌گردد، خودش و جواد را می‌بیند که در شیطنتی کودکانه، گنجشک زده و بیاد دیگر دختر و پسرهای هم‌سن و سالشان گنجشک‌راری آتش‌کباب کرده‌اند. مرضیه از سال ۱۳۸۱ همراه جواد شد؛ آن زمان فقط ۱۷ سال داشت. اشک‌هایش را پاک می‌کند و لبخندی محرومی صورتش می‌نشیند. همسر شهید درباره خاطرات نوجوانی‌شان می‌گوید: خانه پدری‌ام روبروی خانه خاله‌ام بود. هر وقت خاله‌ام به خانه‌مان می‌آمد، می‌گفت سیب زمینی‌ها را خوب پوست کن تا بیایم خواستگاری‌ات و من با خجالت می‌گفتم حتی اگر خوب پوست بکنم، عروست نمی‌شوم.

در آن روزگار، تصویری از ازدواج با پسر خاله‌اش نداشت. حتی بعد از دواج او را «پسر خاله» صدا می‌زد.

مرضیه خانم دو سال بعد، همراه همسرش به آنزلی رفت. غربت را با حمایت‌های روحی جواد پشت سر گذاشت. پنجمین سال زندگی مشترک به بندرعباس منتقل شدند. بندرعباس دورتر بود و امکان رفت و آمد به مشهد، کمتر. اما همسرش تلاش می‌کرد با محبت‌هایش، دوری را برای مرضیه آسان کند.

نه پای رفتن، نه تاب ماندن

شهید هر زمان در خانه بود، بیکار نمی‌نشست. کافی بود همسرش حتی به شوخی بگوید وسیله‌ای خراب است؛ تا همان لحظه دست به کار نمی‌شد. آرام نمی‌گرفت. دست پخت خوبی داشت؛ طعم ته‌چین‌هایش هنوز زیر دندان او و بچه‌هایش هست. مرضیه خانم ناوی چوبی را که جواد ساخته است، نشانمان می‌دهد و می‌گوید: وسایل زیادی با چوب می‌ساخت، از قاشق و چنگال تا ناو. سه ناوشیبه‌ناو جماران ساخته بود؛ یکی برای خودمان، یکی برای مادرم و یکی برای مادرش.

او مانده است میان بندرعباس، شهری که با همسرش در آن هزاران خاطره دارد و مشهد، شهری که شهید در آن بزرگ شده و حالا جسمش در آن آرام گرفته است. مرضیه می‌گوید: در بندرعباس به هر گوشه نگاه می‌کنم، جواد را می‌بینم. سال‌هاست مثل مهمان به مشهد می‌آیم؛ چند روزی می‌مانیم و به بندرعباس برمی‌گردیم. حالانمی‌دانم دخترهایم را در شهر پدری‌شان بزرگ کنم یا در شهری که باهم خاطره ساختیم.



دل‌تنگی‌های دخترانه

شهید جواد بهیودی دو دختر دارد؛ ستایش هفده ساله و ملیحه یازده ساله. هر دو عمیقاً دل‌تنگ پدرشان هستند. ستایش در سنی است که دخترها تازه می‌فهمند پدر برایشان تکیه‌گاه است. مثل دیواری که خیال می‌کنند همیشه همان‌جا می‌ماند. وقتی از مدرسه برمی‌گردند، ناخودآگاه چشمشان دنبال کفش‌های مردانه پشت در می‌گردد؛ حتی اگر بدانند پدر در مأموریت است. ملیحه هم همین‌طور است. عادت داشت هر وقت پدر به دریا می‌رفت، شب‌ها گوشه‌ی مادر را بردارد و عکس‌های پدرش را نگاه کند.

ملیحه می‌گوید: هر بار کنار دریا با بستم، یاد پدر می‌افتم. انگار پدرم حالا نگرهبان دریا شده است. او با لبخندی غمگین از مهربانی‌های پدرش می‌گوید. از اینکه دلش حتی برای حیوانات هم می‌سوخد. روزی کلاغی زخمی پیدا کرده و بی‌معتلی آن را به دام پزشکی برده بود. اگر حیوانی گرسنه می‌دید، حتماً برایش غذا می‌برد.

وقتی به او فکر می‌کند، دل‌ش آرام می‌شود؛ چون می‌داند پدرش با خیال راحت از کنار خانواده رفته است.

از نگاه ستایش و ملیحه، پدرشان کسی بود که هیچ فاصله‌ای میان خودش و دخترانه‌ی گذاشت. آن‌ها از او نمی‌ترسیدند؛ با او مثل یک دوست حرف می‌زدند، رازهایشان را می‌گفتند و همیشه گوش شنوا و قلبی مهربان روبرویشان بود. پدر با صداقت، مهربانی و وقت‌گذاشتن برای دخترها، اعتماد کاملشان را به دست آورده بود.

